



عجیب به من هدیه داد. هدیه دادن کتاب به یک کتابفروش خود مقوله پیچیده‌ای است که بعداً مفصل درباره‌اش حرف خواهم زد. کتاب را گذاشتم گوشه‌ای، خیلی توجهم را جلب نکرد. ولی وقتی بعد از پایان کتاب در حال مطالعه‌ام در پی انتخاب کتاب جدید بودم، نفهمیدم چطور شد این کتاب را انتخاب کردم. شاید حوصله نداشت‌م و به زعم خودم یک کتاب سهل را انتخاب می‌کنم که به نوعی زنگ تفریح خواهد بود.

ولی مطالعه کتاب تجربه‌ای نادر را برای من رقم زد. طوری که در بخش‌هایی از کتاب واقعا درون برزخی حضور داشتم که شخصیت داستان به آن راه یافته بود. حتی می‌ترسیدم دیگر از آن برزخ درون کتاب بیرون نیامده و برای همیشه آنجا در آن اقیانوس بیکران، در بی‌نهایت، بمانم. گمانم این بود که با کتابی جادویی مواجه شده‌ام. هنوز هم همین‌طور فکر می‌کنم. نویسنده‌ای که شاید شما با انیمیشن کارولاین (Coraline) یا مجموعه تلویزیونی فال نیک (Good Omens) بشناسیدش.

اسم کتاب، اقیانوس انتهای جاده بود و نویسنده‌اش هم حالا یکی از نویسنده‌های محبوب من است؛ نیل گیمن. نویسنده‌ای که به‌نظم فلسفه، اساطیر، تاریخ و اساساً ساختار و نظام خلقت و مخلوقات را خوب درک کرده و برای انتقال کشفیات خود عالم خیال را انتخاب کرده است که ظاهراً راه دیگری هم نداشته و به همین منظور روی نوجوانان و کودکان که قدرت تخیلشان تحت‌تأثیر علم و زندگی بدون رؤیا محدود نشده، تمرکز کرده است. البته خودش هم خوب می‌دانسته هرکس با عالم خیال نسبتی داشته باشد راهی به این جهان گسترده و بدون مرز خواهد یافت و مخاطب کتاب‌هایش خواهد شد.

بنده معتقدم مهم‌ترین رسالت کتاب همین است. قوه تخیل انسان توقف‌ناپذیر است و حتی در عالم خواب هم فعالیت مستمر دارد. مطالعه کتاب‌ها کمک می‌کند برای مدتی ما قوه خیال را در دسترس خویش داشته و با آن همراه شویم. قوه‌ای که زنده بودنش به مثابه ایمان داشتن به عالمی غیر از عالم محسوسات و ملموسات است و به نظر من برای انسان ضروری است. به همین دلیل ژانر فانتزی را دوست دارم و معتقدم این ژانر، در کنار ژانرهای دیگر قرار نمی‌گیرد، بلکه دروازه ورود به آنهاست... بله، من معتقدم آدم‌ها هم مثل کتاب‌ها ژانر دارند و اصلاً هرکدام کتابی مفصل هستند با پایانی باز، طوری که من نمی‌توانم پرونده‌هایشان را اینجا برای مثال‌های بیشتر باز کنم. چرا که در مختصرترین وضعیت هم حداقل باید به هرکدام یک خاطره کامل را اختصاص داد و خواهم داد آن شاء الله... علی‌الحساب خواستم در جریان باشید که «آدم‌ها هم مثل کتاب‌ها ژانر دارند» ولی ژانر خود این جمله هم، فانتزی است. 📖

من معتقدم آدم‌ها هم مثل کتاب‌ها ژانر دارند؛ ماجراجویی، رمانتیک، فانتزی، جنایی، ترسناک، علمی، کلاسیک و...

مثلاً سرم پایین بود و روبه‌روی قفسه ادبیات کلاسیک نشسته بودم، روی نیمکتی که سه کنج کتابفروشی، ورودی بخش نوجوان قرار دارد. سمت چپم قفسه‌های فلسفه و سمت راستم قفسه‌های نوجوان قرار داشت. روبه‌رو هم قفسه کلاسیک و کمی عقب تر رمان‌ها. غرق در اندیشه بودم که دختری جوان با پیراهن بلند گلدار، کفش‌هایی خاص، کلاه حصیری نسبتاً بزرگ، شالی به گردن آویخته و یک کیف عجیب و غریب در دست، روبه‌رویم ظاهر شد. یک لحظه احساس کردم از قفسه ادبیات کلاسیک بیرون جهیده است. احساسم را هم با همکار بخش نوجوان در میان گذاشتم. وی نیز از دیدن آن دختر که نمی‌شد دقیق فهمید نوجوان است یا جوان، شگفت‌زده شد و حرف مرا تأیید کرد.

در کتابفروشی لابه‌لای قفسه‌ها چرخ می‌زد و بدون آن که سؤالی از کسی پرسد یا گفت‌وگویی بین ما شکل بگیرد از کتابفروشی خارج شد و خیال مرا که تمام مدت او را در کتابفروشی دنبال می‌کرد با خودش برد و به‌خاطر ندارم کی دوباره توانستم خیالم را به چنگ بیاورم.

یا وقتی با یکی از همکاران جلوی در کتابفروشی مشغول بحثی مفصل، درگیرکننده و البته بی‌هوده بودیم، دختر و پسری پیش آمدند. سلام کردند و پسر با احترام و اشتیاق دختری که همراهش بود را معرفی کرد و گفت مادر فضای مجازی شما را دنبال می‌کنیم و خیلی مشتاق بودیم شما را از نزدیک هم ببینیم. من که خیلی تمرکز نداشتم صحبت‌های بعدی آنها را درست نشنیدم اما گردنبندی عجیب به گردن دختر آویخته شده بود که توجه و تمرکز مرا برای مدتی منحصراً به خود اختصاص داد.

یک شخصیت بود. یک عروسک کوچولوی دست‌ساز. خیلی عجیب بود. خداحافظی کردند و رفتند و گمانم این بود که این اولین دیدار و آخرین دیدار ما بوده است. ولی نبود. دفعه دوم وقتی درباره خواب و رؤیا و انیمیشن‌های میزازی صحبت کردیم متوجه شدم با یک شخصیت کارتونی طرف هستم.

او باعث شد من اسم ژانری که از زمان خیالپردازی‌های دوران دانش‌آموزی، پشت میز تحریر چوبی مدرسه، تجربه و دنبال می‌کردم را پیدا کنم. وقتی خلبانی کوچولو بودم و تمام جهان پشت آن میز تحریر کوچک و مستعمل زیر پایم بود.

ژانری که با وجودم گره خورده است؛ ژانر فانتزی! او در یکی از دفعاتی که به کتابفروشی آمد، کتابی از نویسنده‌ای



علی رکاب
کتابفروش



پوستر تئاتر
اقیانوس در انتهای خط



مطالعه کتاب‌ها
کمک می‌کند برای
مدتی ما قوه خیال را
در دسترس خویش
داشته و با آن همراه
شویم. قوه‌ای که زنده
بودنش به مثابه ایمان
داشتن به عالمی غیر
از عالم محسوسات و
ملموسات است

من دزد نیستم!



عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار کتاب

📖 برای من خاطره آن روز هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود، روبه‌روی یکی از غرفه‌های شلوغ نمایشگاه ایستاده بودم و منتظر بودم تا کسی که با او قرار ملاقات داشتم، برسد. به رفت و آمدهای مردم نگاه می‌کردم که چشمم به سوزنه‌ای افتاد که این گزارش براساس او شکل گرفت. جلوی آن غرفه شلوغ ایستاده بود. همه از غرفه‌دار کتاب خاصی را می‌خواستند که پرفروش هم بود. او هم همان کتابی را خواست که بقیه مشتری‌ها می‌خواستند اما بعد از نگاهی به کتاب، از غفلت کتابفروشی استفاده کرد و کتاب را به داخل پلاستیکی که دستش بود انداخت و بدون هیچ حرفی از کنار غرفه گذشت و هیچ پولی هم برای کتاب نداد.

به دست‌هایش که نگاه کردم پر از پلاستیک بود که به‌سختی آنها را به دنبال خودش می‌کشاند. وقتی کتاب را بدون پول برداشت، تصمیم گرفتم دنبالش بروم تا ببینم دیگر چه کاری انجام می‌دهد. غرفه بعدی دورا هرو آن طرف‌تر بود. مثل آن یکی شلوغ. این بار کمی عقب ایستاد و اول غرفه را نگاه کرد؛ مشخص بود ارزیابی می‌کند که بعد از برداشتن کتاب مشکلی برایش پیش نیاید. بعد از این که ارزیابی‌اش از غرفه تمام شد، نزدیک رفت و دوباره باز نگاهی به کتاب‌ها انداخت و یکی از آنها را برداشت و بعد از پرسیدن قیمت، کتاب را زمین گذاشت. کتاب بعدی را برداشت و باز هم چندبار قیمت‌ها را پرسید؛ وقتی کتابفروش سرش گرم مشتری دیگری شد و کتاب را برداشت و به جای آن که آن را به صندوق ببرد، کتاب را داخل کیسه‌ای که همراهش بود انداخت. وقتی غرفه‌دار از او پرسید کتاب را چه کار کردی، گفت به همکاران تحویل دادم و غرفه‌دار هم مجبور شد حرفش را قبول کند.

مرد مورد نظر که قیافه‌اش هم اصلاً به آدم‌های خلافکار نمی‌خورد وارد راهروی شماره ۱۰ شد. کنارش بودم که گوش‌اش زنگ خورد. گوش‌اش را جواب داد و گفت: «باید چند راهروی دیگر را هم بروم، تو به محسن بگو که یک ساعت دیگر به نمایشگاه بیاید تا جای‌مان را با هم عوض کنیم.»

کمی فاصله گرفتم که شک نکند. یک لحظه برگشت و چون جلوی یکی از غرفه‌ها من را دیده بود چشم در چشم شدیم، اما باز هم به کارش ادامه داد و جلوی یکی از غرفه‌ها ایستاد. تصمیم گرفتم از این فرصت استفاده کنم و کنارش بروم تا با او صحبت کنم یا این که بالاخره حراست نمایشگاه را خبر کنم. در یک لحظه خودم را دیدم که کنارش قرار گرفتم و او باز هم مشغول برداشتن کتاب از غرفه‌ها بود.

در حال دوییدن بودم که گمش نکنم اما دیدم روی یکی از پله‌های شبستان نشسته است و به کتاب‌ها نگاه می‌کند، کنارش رفته و بدون مکث و هیچ ترسی گفتم آقا من دیدم که شما از غرفه‌های مختلف کتاب برداشتید. شروع کرد به انکار کردن که خانم این چه حرفی است، کتاب‌ها را خریده‌ام. گفتم باشد اگر خریدید که حرفی نیست، حتما رسید دارید؛ الان یک ساعت و نیم است که دنبال شما هستم، چند باری خواستم به حراست نمایشگاه بگویم اما گفتم اگر از کنارتان بروم، حتما در این شلوغی گم‌تان می‌کنم.

ادامه دارد... 📖